

رباعیات وحشی بافقی

زندگینامه وحشی بافقی

مولانا شمس الدین (یا کمال الدین) محمد وحشی بافقی از شاعران ایرانی سده دهم بود. دوران زندگی او با پادشاهی تهماسب صفوی و شاه اسماعیل دوم و شاه محمد خدابنده هم‌زمان بود. وی در نیمه اول سده دهم (۹۳۹ هجری قمری) در بافق به دنیا آمد. او در سال (۹۹۱ هجری قمری) درگذشت.



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

کامت بادا و کامرانی بادا
فاصیت آب زندگانی بادا

یارب که بقای جاودانی بادا
هر اشربه‌ای کنز پی درمان نوشی

آغاز تو را فوشی و انجام ترا
نوروز ز هم نگسلد ایام ترا

عشرت بادا صبح تو و شام ترا
شبهای ترا باد نشاط شب عید

نگذاشت به درد دل افکار مرا
دل می‌ترقد چو غنچه، بی‌یار مرا

شد یار و به غم سافت گرفتار مرا
چون سوی چمن روم که از باد بهار

جان سوخت ز داغ دوری یار مرا
من کشتیم کنز او جدایی بستم

افزود سد آزار بر آزار مرا
ای هجر به جرم این بکش زار مرا

از بهر نشیمن شه عرش جناب
گردید سپهر فیمه و انجم میخ

بنگر که چه فوش دست به هم داد اسباب
شد سر ره ستون و کوهشان گشت طناب

اندر ره انتظار چشمی که مراست
من نام بگرداندم و یعقوب شدم

بی نور شد و وصال تو ناپیداست
ای یوسف من نام تو یعقوب چراست

آن سرو که جایش دل غم پرور ماست
از دوری او به نافن مبرومی

جان در غم بالاش گرفتار بلاست
سد پاک زدیم سینه جایش پیداست

پیوستن دوستان به هم آسان است
شیرینی وصل را نمی دارم دوست

دشوار بریدن است و آفر آن است
از غایت تلفی که در هجران است

شاهها سر بفت بر در دولت تست
گر فیمه ی پرخ را ستونی باید

یک فیمه خلک ز اردوی شوکت تست
اندازه ستون فیمه ی رفعت تست

اکسیر حیات جاودانم بفرست
آن مایع که سرمایهی عیش و طرب است

کام دل و آرزوی جانم بفرست
آنم بفرست و در زمانم بفرست

شوفی که فطش آیهی فرخ خالی است
تا شمع رفش نهان شد از پیش نظر

نادیدن آن موجب سد بد خالی است
شد دیده تهی ز نور و جایش خالی است

جز فکر جدا شدن ز دلدارم نیست
دندان به جگر نهادنی می‌باید

این صبر هراسنده ولی یارم نیست
اما چه کنم صبر جگر دارم نیست

مجنون که کمال عشق و هیرانی داشت
این مهر نه عاشقی ست، مهری ست که آن

مهری نه چو این مهر که میدانی داشت
با یوسف مهر پیر کنعانی داشت

شاهها سر روزگار پامال تو باد
هر صید مرادی که بود در عالم

گردون ز کتل کشان اجلال تو باد
فخرآک پرست رفش اقبال تو باد

شاهها چو کمان قدر به فرمان تو باد
آن سینه پر داغ که فصمت دارد

چون گوی فلک در فم چوگان تو باد
صندوقه تیرهای پران تو باد

صید افکنی مراد آیین تو باد
هر سر که نه در پای سمند تو بود

عیوق شکارگاه شاهین تو باد
بر بسته به جای طبل برزین تو باد

شاه در جهان عرصه‌ی درگاه تو باد
این فیমে‌ی بی ستون که پرفش خوانند

آفاق پراز فیمه و فرگاه تو باد
قایم به ستون فیمه‌ی جاه تو باد

جرم است سراپای من فاک نهاد
ای وای اگر عفو نباشد، ای وای

لیکن بودم به عفو او فاطر شاد
فریاد اگر جرم نبفشد، فریاد

کوی تو که آواره هزاری دارد
تنها نه منم تشنه‌ی دیدار، آنجا

هرکس به خود آنجا سر و کاری دارد
بایست که فضر هم گذاری دارد

وحشی که همیشه میل ساغر دارد
پیوسته کدویش ز می ناب پر است

جز باده کشی چه کار دیگر دارد
یعنی که مدام باده در سر دارد

گر کسب کمال می‌کنی می‌گذرد
دنیا همه سر به سر خیال است ، خیال

ور فکر مجال می‌کنی می‌گذرد
هر نوع خیال می‌کنی می‌گذرد

با کس سفن از داغ نهان نتوان کرد
یک شمه به سر سال بیان نتوان کرد

فخریاد که سوز دل عیان نتوان کرد
اینها که من از جفای هجران دیدم

هر بار نشان زخم پیکان گیرد
مردم لب خود بفش به دندان گیرد

تیرت چو ره نشان پیران گیرد
از حیرت آن قدرت بفت اندازی

برق غم او متصل می‌سوزد
یاران چه کنم، وای دلم می‌سوزد

دل زان بت پیمان گسلم می‌سوزد
از داغ فراق اگر بنالم چه عجب

ایام همیشه کار سازت باشد
خورشید به جای طبل بازت باشد

یارب که زمانه دلنوازت باشد
رفش تو سپهر و زین رفش تو هلال

ناکرده‌ی می طرب به جامم بکشد
تا او به عقوبت تمامم بکشد

می‌فواست خلک که تلخ کامم بکشد
بسپرد به شفه فراق تو مرا

کاو در نظر جهانیان خوار نشد
در خواب شد آنچنان که بیدار نشد

شاهها به عداوت تو کس یار نشد
با نشاء‌ی فصمی تو آنکس که بففت

پیوسته مرا به قصه جان می‌گردند
گرد سر هم نام فلان می‌گردند

آنان که به کویی نگران می‌گردند
از رشک نبات می‌دهم جان که چرا

سر نغمه‌ی ما به بانگ زاغی نفرند
ما دیگر و مرغان فوش الهان دگرند

آن زمره که از منطق ما بی‌فبرند
زاغیم شده به عندهایی مشهور

غمخانه‌ی من به کربلا می‌ماند
کاین خانه به ویرانه ما می‌ماند

مجنون به من بی‌سر و پا می‌ماند
بغری به سرای من فرود آمد و گفت

بیمم دهی از سنگ حوادث تا چند
مرغ قفسم که گشتم آزاد ز بند

ای چرخ مرا دلی ست بیداد پسند
من شیشه نیم که بشکند سنگ توام

یا شهره‌ی خاص و عام می‌باید بود
در وادی خود تمام می‌باید بود

یا صاحب ننگ و نام می‌باید بود
القصه کمال بود می‌باید کرد

من سعی بسی کنم ولی پا نرود
کاین بیهوده گرد پا دگر پا نرود

در کوی توام پای تمنا نرود
فواهم که ز کویت روم اما چه کنم

تا پای کسی سلسله آرا نشود
او را سر قدر آسمان سا نشود
باز ار نشود صید و نیفتد در قید
او را به سر دست شهان جا نشود

در صید گهوت که جان طرب ساز آید
سیمرغ اسیر چنگل باز آید
هر جا که صدای طبل باز تو رسد
سد مرغ دل از شوق به پرواز آید

از دیده ز رفتن تو فون می آید
بر چهره سر شک لاله گون می آید
بشتاب که بی توبان ز غمفانه ی تن
اینک به وداع تو برون می آید

فوش آن که ره عشق بتی پیماید
بر فاک رهش روی ارادت ساید
یک سو نظرش که غیر پیدا نشود
دل در طرفی که یار کی می آید

تا شکل هلال گردد از چرخ پدید
کنز بهر در شادی عید است کلید
روز و شب عمر بی زوالت بادش
مستلزم اجر روزه و شادی عید

نوروز شد و بنفشه از فاک دمید
بر روی جمیلان چمن نیل کشید
کس را به سفن نمی گذارد بلبل
در باغ مگر غنچه به رویش فندید

آهنگ سفر می‌کند آن ماه عذار
در موملش آوینز دلا همپو چرس

ای جان که نفس گیر شدی ناله بر آر
وز ناله و خریاد زبان باز مدار

یارب که در این دایره‌ی دیر مدار
کایام شریف عیدش ار جمع کنند

باشی ز چنان زندگینی بر فوردار
سد عمر ابد به هم رسد بلکه هزار

دانی شاه‌ها که مهر خرفنده اثر
تا روز نشاطت که به گلشن گذرد

تغویل حمل نمود و بودش چه نظر
هر روز خزونتر بود از روز دگر

ای صیت معالجات تو عالم گیر
یا رب که جدا مبار تا عالم هست

و آوازه تو کرده جهان را تسفیر
صمت ز تننت پو نور از بدر منیر

آن شمع که دوش بود تب تا سحرش
تب از بدنش راه‌گریزی می‌جست

صمت پی رفیع تب در آمد ز درش
فصاحد جهانند از ره نیشترش

ای منشاء دانایی و ای مایه هوش
بسیار نه، کم نه، آن قدر بفش که من

بفرست از آن که تا سحر خوردم دوش
هشیار نگردم و نمانم مدهوش

ای جان و تنم مطیع و شوق تو مطاع
هیوات که جان وداع تن کرد و نداد

رختی و جدا زان رخ فورشید شعاع
چندان مهلت که تن شتابد به وداع

غن تو و سد هزار برهان کمال
تو منزوی مدرسه‌ی عالی فضل

شغل من و یک جهان خیالات مهال
من بیهوده گردد راست بازار خیال

در نامه رقم ز خانه‌ای یاخته‌ام
از شوق دمی هزار بارش خوانم

وز عنبر تر شمامه‌ای یاخته‌ام
گویی تو که گنج نامه‌ای یاخته‌ام

تا کار جهان به کام کس نیست مدام
در مجلس عشرت تو غم خوردن دهر

عیش تو مدام باد و کار تو تمام
یارب که بود پو روزه در عید مدام

تا در ره عشق آشنای تو شدم
لیلی‌وش من به حال زارم بنگر

با سد غم و درد مبتلای تو شدم
مبنون زمانه از برای تو شدم

امشب همه شب ز هجر نالان بودم
قربان شومت دی به که همره بودی

با بفت سیه دست و گریبان بودم
کامشب همه شب به فویش گریان بودم

از آبله‌ای تازه گل باغ ارم
نی جوهر حسن لاله است از ژاله

فاشاکه شود طراوت روی تو کم
نی زیور فوی گل است از شبنم

ای آنکه به یکرنگی تو متصفم
با «خاف» و «ر» و «الف، ب» و «ه» ز کرم

در بندگیت مقرم و معترفم
بفرست بدست «غین» و «لام» و «الفم»

تا کی ز مصیبت غمت یاد کنم
وقت است که دست از دهن بردارم

آهسته ز فرقت تو فریاد کنم
از دست غمت هزار بیدار کنم

رفسار تو ای تازه گل گلشن جان
لاله ست ولی آمده با ژاله قدین

کز آبله شبنمی نشسته ست بر آن
ماهی ست ولی کرده به سیاره قمران

تا بود چنین بود و چنین است جهان
بلقیس اگر به ملک جاویدان رفت

از هارثه دهر کرا بود امان
جاوید تو مانی ای سلیمان زمان

خورشید که هست شمس‌ی هفت ایوان
زد رفعت شاه فیمه بیرون از پرخ

فواهی که بگویمت که چون گشت عیان
ماندش ز ستون فیمه بر پرخ نشان

روزش دیدم گرفته کنپی مسکن
با روی سیاه سر برآرد ز کفن

در نفی رفت شمع شبی راند سفن
مانده‌ی عاصی که در روز جزا

در عید سرور فلق از دولت تو
آید ز پی تهنیت فلعت تو

ای مدت شاهی جهان مدت تو
گر عید تواند که مجسم گردد

فوبی یکی از هزار پیرایه‌ی تو
ای سایه‌ی رحمت خدا سایه‌ی تو

ای رفعت و شان فروترین پایه تو
از بهر خدا سایه زمن باز مگیر

در بزم وصال می‌کشم پی در پی
مشتاق توام چنان که مغمور به می

فوش آن که شود بساط مهبوری طی
می‌جویمت آنچنان که مهبور وصال

نزدیک توام قدر تمامی بودی
گر ز آنطرف از عشق مقامی بودی

گر در فور مهرم احترامی بودی
من می‌گفتم که عشق من تا به کجاست

گر مفلسیم خط نباتی بودی
گر از طرف تو التفاتی بودی

ای کاش برات من براتی بودی
بالله که آنچنان برایت می‌بود

بیکار شد از شیوه خلق آزاری
آمد که شکایت کند از بیکاری

در عهد معالجات تو بیماری
نی از پی آزار به سوی تو شتافت

لازم نبود که طبع خود رنجانی
آن نیز به یاران دگر ارزانی

گر با تو گهی نظر کنم پنهانی
من بودم و دیدنی چو این هم منع است

در تهنیت هم انسی و هم جانی
ترسم که توام طفل طبیعت فوانی

ای درگه تو عید که روحانی
از لطف تو عیدی طمع دارم لیک

جاوید ایران
پاینده ایران و ایرانی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir